

تاریک می بیند که اگر بساعت دقت کند ملاحظه میشود که بیش از دقیقه ای نگذشته بناچار آه سردی از دل پر درد میکشد (!)

قریب اصفهانی چه خوب تشبیه کرده است :

دارد آن طایر بی پر خبر از حال قریب که بکنج قفس از حسرت گلزار بماند  
از این مقدمه مختصر باید پی برد که بشاعر آزاد بخواه ما فرخی در این مدت چندین ساله زندان (و بیگناهی امثال وی) چه گذشته ! و چه ضایعات سنگینی بملت ایران وارد آمده است !

## چگونگی خاتمه دادن بحیات فرخی

فرخی با آنکه برای کف دستی نان سنگک و یک ساعت استراحت در رختخواب صحیح و استنشاق در هوای آزاد (حتی در حیاط کریدور زندان و زندان های غیر انفرادی) و یک دست لباسیکه او را از سرما و... حفظ کند حسرت میبرد و آرزو میکشید! معینا در همان مواقع اشعاریرا که نمونه آنها ذیلا درج میشود میساخت :

بیش دشمن سپرافکندن من هست محال  
در ره دوست گر آما جگه تیر شوم  
جوهر هست و برش دارم و ماندم بفلاف  
چون نخواهم کج و خونریز چو شمشیر شوم

\*\*\*

بیگناهی گر بزندان مرد با حال تباہ  
ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست

\*\*\*

ای دژ سنگدل قصر قاچار (۱)

و هر وقت فرصتی پیدا میشد که برای رفقای زندانی خود بخواند با یک حالت وجد و سرور بطوریکه برق شہامت از چشمانش میجهید میخواند که همین اشعار موجبات قتل ویرا فراهم ساخت

زیرا جاسوسان پست زندان که از خود زندانیان بودند و برای کاسه لیبسی و دریافت جیره اضافه و بالاخره خود شیرینی رئیس زندان گزارش دادند که فرخی اشعاری ساخته و بین زندانیان منتشر میسازد .

بهین علت او را از زندان قصر بزندان موقت تهران انتقال داده و در محبس انفرادی جایش میدهند و لباس و حمام و سلمانی و خوراک صحیح و سیگار و... ! بی روی حرام مینمایند که شاید بدین کیفیت هلاک شود .

اگر چه شدائد و سختیهای زندان بقدری او را در فشار گذاشته بود که مرک را بزرگترین سعادت و آسایش خود میدانست چنانکه خود میگوید :

خواب من خواب پریشان خورد من خون جگر  
خسته گشتم ای خدا از خورد و خواب زندگی  
بهر من این زندگانی غیر جان کندن نبود  
مرک را هر روز دیدم در نقاب زندگی

۱- این قطعه بطوریکه شنیده شده خطاب بزندان قصر میباشد و جنایاتیرا که در آنجا بوقوع پیوسته تشریح کرده است ولی تا کنون هرچه جدید شد که تمام یا چند بیت آن بدست آید ممکن نشد امیدوار است علاقمندان بادب آنها یافته برای چاپهای بعد بفرستند و نگذارند که یکی از اشعار حساس فرخی از بین برود .

☆☆☆

ای عمر برو که خسته کردی ما را      وی مرگ بیا ز زندگی سیر شدم

☆☆☆

اینک پی مرگ ناگهانیم دوان      از بسکه زدست زندگی خسته شدیم

☆☆☆

بس جان ز فشار غم بزندان کنسیم      پیراهن صبر از دل عریان کنسیم  
القصه در این جهان بمردن مردن      یک عمر بنام زندگی جان کنسیم

☆☆☆

فرخی چون زندگانی نیست غیر از درد و غم      مادل خود را بمرگ ناگهان خوش کرده ایم  
با وجود اینهمه شدايد نتوانستند بدین وسیله ویرا هلاک کنند .  
تا یکروز درغذایش سم ریختند، ولی فرخی استنباط کرد که غذایش مسموم است و  
از خوردن آن امتناع ورزید .

باز دست از سروی برداشته و شب او را بیمارستان زندان (که در خود توقیفگاه موقت  
میباشد) بردند و در آنجا بطور اسرار آمیزی بزندگان آن شاعر آزاد بخواه خاتمه دادند  
گویا شهر یورماه ۱۳۱۸ ولی رئیس زندان وقت یاور نیرومند بوسیله نامه شماره ۱۷۲۳۳  
مورخه ۱۸۸۹ ر ۱۸۸۹ ب اداره آگاهی تاریخ مرگ و علت آنرا چنین اطلاع داده است که:  
محمد فرخی فرزند ابراهیم در تاریخ ۱۸۸۷ ر ۲۵ بمرض مالاریا و نفريت فوت  
کرده است .

ولی بطوریکه در ادعای نامه دادستان (در محاکمه عمال شهر بانی بیست ساله) ذکر  
شده اینست که: پزشک مجاز احمدی بوسیله آمپول هوا با کمک عده ای ویرا بقتل رسانیده  
است خلاصه این است که طومار عمر فرخی را با فجع تر بن کیفیتی در نور دیدند .

هنگامیکه نگارنده در زندان موقت شهر بانی (پس از خاتمه دوره پانزدهم تقنینیه  
و مخالفت با قرارداد گلشائیان - گس و در خلال انتخابات دوره شانزدهم تهران با  
آنکه حائز اکثریت بودم) باتفاق نمایندگان اقلیت دوره پانزدهم زندانی بودم  
کارمندان زندان دخمه ای را که گویا حمام بود نشان داده میگفتند فرخی را در این مکان  
که دارای درب آهنی بود و راه بجائی نداشت کشته اند . مکان مزبور را نویسنده این  
سطور دیده بقدری تاریک و تنگ بود که حدی بر آن متصور نیست و در حقیقت مقتل  
فرخی همان مکان است .

قتل این مرد بزرگ شرنک تلخ در کام آزادی خواهان این کشور ریخت و فقدان این  
شاعر آزاد بخواه تیره غباری بر بساط ادب و ادب دوستان پاشید .  
دژخیم مرگ، بار بودن وی درشت سیاهی بر چهره زیبای آزادی نواخت  
ولی آیا فرخی مرده است؟ هرگز .

سعد با مرد نکو نام نمیرد هرگز      مرده آنستکه نامش به نکوئی نبرند  
حق چاپ و تقلید از طرف آقای غفور فرخی برادر مرحوم فرخی محفوظ و مخصوص  
نویسنده است

۱۳۲۰ دیماه

حسین - مکی





# قسمت اول

غزلیات

از دیوان فرخی یزدی

بتصحیح و اهتمام - حسین مکی

چاپ چهارم

## بنام خداوند بخشاینده مهربان

(۱)

گلرنك شد در ودشت ، از اشكباری ما  
با صد هـ زار دیده ، چشم چمن ندیده  
بیخانمان و مسکین ، بدبخت و زار و غمگین  
این پرده ها اگر شد چون سینه پاره دانی  
یکدسته مناعت جو ، با مشتی اهرمن خو  
گوش سخن شنو نیست روی زمین و گرنه  
بی مهر روی آنمه ، شب تا سحر نشد کم  
بس در مقام جانان چون بنده جان فشاندیم  
از فقر فقر دادیم ، فرمان بباد و آتش

در این دیار باری ، ایکاش بودیاری

کز روی غمگساری ، آید بیاری ما

(۲)

دوش یارم زد جو بر زلف پریشان شانه را  
نیست عاقل را خبر از عالم دیوانگی  
خوب معشوق وفا داری بود پروانه را  
در عزای عاشق خود شمع سوزد تا بحشر  
دانه دانه چون شمردم سبحة صد دانه را  
جز دل سوراخ سوراخش نبود از دست شیخ  
داد ها باشد بگردون محرم و بیگانه را  
این بنای داد یارب چیست کز بیداد آن

از درو دیوار این عدلیه بارد ظلم و جور

محبوباید کرد يك سر این عدالت خانه را

(۳)

بی سروپائی اگر در چشم خوار آید ترا  
 با هزاران رنج بردن گنج عالم هیچ نیست  
 دولت هر مملکت در اختیار ملت است  
 پافشاری کن حقوق زندگان آور بدست  
 نام جانکندن بشهر مردگان چون زندگیت  
 تانسازی دست و دامن را نگار از خون دل  
 کیستی ای نوگل خندان که در باغ بهشت  
 کن روان از خون دل جو در کنار خویشتن

فرخی بسیار جان وز انتظار آسوده شو

(۴) گر بیالینت نیامد در مزار آید ترا

ایکه پرسی تا بکی در بند در بندیم ما  
 خوار و زار و بیخس و بیخانمان و در بدر  
 جای ما در گوشه صحرای بود مانند کوه  
 در گلستان جهان چون غنچه های صبحدم  
 مادر ایران نشد از مرد زاییدن عقیم  
 گر نمی آمد چنین روزی که جادانند خلق  
 کشتی ما را خدایا ناخدا از هم شکست

در جهان کهنه ماند نام ما و فرخی

(۵) چون ز ایجاد غزل طرح نو افکندیم ما

گر که تأمین شود از دست غم آزادی ما  
 ما از آن خانه خرابیم که معمار دودل  
 بسکه جان را بره عشق تو شیرین دادیم  
 داد از دست جفای تو که با خیره سری  
 آنچنان شهره بشاگری عشق تو شدیم

۱- این مصرع اینطور هم شنیده شده است: با وجود آنکه طوفان را خداوندیم ما

فرخی داد سخندانی از آن داد که کرد

(۶) در غزل بندگی طبع خدا دادی ما

در سیاست آنکه شاگرد دست طفل مکتبی را  
این وجیه المله‌ها هستند قاصر یا مقصر  
کی باستادی تواند خریش سازد اجنبی را  
پای بنهادند گمراهانه در تیه ضلالت  
بر کنی‌داز دوششان پاگون صاحب‌منصبی را  
پیروی کردند هر قومی که شیخان صبی را  
خوب و بد را از عمل ایگوه‌ری بشناس قیمت  
کز نبی بشناختند آزادگان قدر نبی را

از فسون آنانکه بامام زدند از نوع خواهی

(۷) رو بروی آفتاب آرند ماه نخشی را

زبس ایدیده سر کردی شب‌غم اشکباری را  
گدا و بینوا و پاکباز و مفلس و مسکین  
بروز خویش بنشانندی من و ابر بهاری را  
ندارد کس چومن سرمایه بی اعتباری را  
در آنکشور که پشک ارزا نکند مشک تناری را  
خدا ویران نماید خانه سرمایه داری را  
چه خوب آموختند این قوم علم خرسوار را  
ز جور کافر ما کارگر انسان بخود لرزد  
غنا با پشام فشاری کرد ایجاد تپی دستی  
و کالت چون وزارت شد ردیف نام اشرافی  
که گردد رو برو کبک دری بازشکاری را

زبس بی آفتاب عارضت شب را سحر کردم

(۸) زمن آموخت اختر، شیوه شب‌زنده داری را

بهنگام سیه روزی علم کن قد مردی را  
نصیب مردم دانا بجز خون جگر نبود  
زخون سرخ فام خود بشوی این رنگ زردی را  
زلیدرهای جمعیت ندیدم غیر خود خواهی  
از آن باجبر کردم اختیار اقدام فردی را  
کنون تازم چنان بر این مبارزهای نالایق  
که تا بیرون کنند از سر هوای هم نبردی را

شبی کز سوز دل شد برق آهم آسمان پیما

(۹) چو بخت خود سیه کردم سپهر لاجوردی را

میدهد نیکو نشان کاخی مکان فتنه را  
صورت ولکان (۱) بخود بگرفته قصری باشکوه  
محو میباید نمود این آشیان فتنه را  
خون کند خاموش این آتش فشان فتنه را

در خیانت داد هر کس امتحان فتنه را  
 هر که میخواهد شناسد دودمان فتنه را  
 بازکش ای فارس سرکش عنان فتنه را  
 تا نمودی زینت بازو کمان فتنه را  
 آه اگر با این هیاهو باز نشناسیم ما

یکه تا ز مفسدت جو قهرمان فتنه را

می نهند این خائنین بردوش ملت بارها  
 لیک مخفی در پس آن پرده ها اسرارها  
 الحذر باری از آن مجلس که دارد مارها  
 از ره کردار باید دفع این گفتارها  
 تا نریزد خون ناپاک از در و دیوارها  
 سرف جیب مرزه ها و لگرد های کارها  
 پر کنید این پهن میدان را ز چوب دارها  
 بر سر آن دارها سالارها سردارها

فرخی این خیل خواب آلوده مست غفلتند

این سخن ها را بیاید گفت با بیدارها

سر پرست ما که مینوشد سبک رطل گرانرا

میکنند پا مال شهوت دسترنج دیگران را  
 آنکه در پاریس بوسه روی سیمین پیکران را  
 باید از خون شست یکسر باختر تا خاوران را  
 تا بسوزد سر بسرا این توده تن پروران را  
 باید از غیرت بغارت داد این غارتگران را  
 همچو زن های پیروی کن صنعت رامشگران را

نوک کلاک فرخی در آینه خون شد شناور

تا که طوفانی نماید این محیط بیکران را

از قوام و بستگانش دیپلم باید گرفت  
 گو بفاعیل خیانت چشم خود را باز کن  
 بهر محو فارس تازی تابکی تازی فرس  
 سینه احرار شد آماج تیر ارتجاع  
 (۱۰)

باز گویم این سخن را گرچه گفتم بارها  
 پرده های تار و رنگارنگی آید در نظر  
 مارهای مجلسی دارای زهری مهلکند  
 دفع این گفتارها گفتار نتواند نمود  
 کشور ما پاک کی گردد ز لوث خائنین  
 مزد کار کارگر را دولت ما می کند  
 از برای اینهمه خائن بود یکدار کم  
 دارها چون شد بیابادست کین بالا کشید

(۱۱)

بیکر عربان دهتان را در ایران یاد ندارد  
 شد سیه روز جهان از لکه سرمایه داری  
 انتقام کارگر ای کائناتش بر فرزند  
 غارت غارتگران گردید بیت المال ملت  
 مادر ایران عقیم آمد برای مرد زادن

(۱۲)

غارت غارتگران شد مال بیت المال ما  
 اذن غارت را باین غارتگران داده است سخت  
 زاهد ما بهر استبداد و آزادی بجنک  
 حال مایک چند دیگر گردیدین سان بگذرد

شیخ و شاب و شاه و شاهدش حنه و شیر و شدند

(۱۳) متفق بر محو آزادی استقلال ما

زد فصل گل چو خیمه بهامون جنون ما  
 آن دم بخون دیده نشستیم تا کمر  
 ما جز برای خیر بشر دم نمیزنیم  
 در بزم ماسخن ز خداوند و بنده نیست  
 ما را بسوی وادی دیوانگی کشید  
 ساقی ز بسکه ریخت بساغر شراب تلخ

تا روز مرگ از سر ما دست برداشت

(۱۴) بخت سیاه سوخته واژگون ما

با دل آغشته در خون گرچه خاموشیم ما  
 ساغر تقدیر ما را مست آزادی نمود  
 گرتوئی سرمایه دار با وقار تازه چرخ  
 نور یزدان هر مکان، سر تا پناهستیم چشم  
 دوش ز بار آزادی چه سنگین گشت دوش

حلقه بر گوش تپی دستان بود گرفتاری

(۱۵) جرعه نوش جام رندان خطا پوشیم ما

شبه ماه مکن طفل خورد سال مرا  
 در این قفس چو مرا قدرت پریدن نیست  
 نهاد سر به بیابان ز غم دل وحشی  
 هزار نکته ز اسرار عشق می گفتیم  
 چو آفتاب نخواهی اگر زوال مرا  
 خوشم که سنک حوادث شکست بال مرا  
 چو دید آهوی شیر افکن غزال مرا  
 نبسته بود اگر غم زبان لال مرا

بکوی باده ف روشان قدم گذارو بین  
 خیال طره آشفته تو تا دل شب  
 بدور جام چو جمشید جم جلال مرا  
 ه-زار بار پریشان کند خیال مرا  
 بصد امید نشاندم نهال آزادی  
 خدا کند نکند باغبان نهال مرا (۱۶)

همین بس است ز آزادگی نشانه ما  
 ز دست حادثه پا مال شد بصد خواری  
 که زیر بار فلک ه-م نرفته شانه ما  
 هر آن سری که نشد خاک آستانه ما  
 که داده جور تو بر باد آشیانه ما  
 ولی بچین دو زلفت شکست شانه ما  
 رود بنام گ-رو بی قباله خانه ما  
 تهری مباد ازین گنجها داریم  
 در این وکیل و وزیرای خدا اثر نکند  
 فغان صبحدم و ناله شبانه ما

برای محو توای کشور خراب بس است

همین نفاق که افتاده در میانه ما (۱۷)

از بسکه غم بسینه م-ن بسته راه را  
 دانم چو دیده دید دل از کف رود ولی  
 دیگر مجال آمد و شد نیست آه را  
 نتوان نگاه داشت ز خوبان نگاه را  
 از دود آه تیره کنم روی ماه را  
 معنی یکیست میکرده و خانقاه را  
 خوش لذتی است زمزمه صبحگاه را  
 فرصت مباد م-ردم چشم سیاه را  
 زین بیشتر ب-ریختن خون مردمان

تو مست خواب غفلتی ای پادشاه حسن

می نشنوی خ-روش دل داد خ-واه را (۱۸)

تا دیده دلم عارض آن رشک پری را  
 چون مرد هنریشه بهر دوره دلیل است  
 پوشیده به تن جامه دیوانه گری را  
 خوش آنکه کند پیشه خود بی هنری را  
 بگرفته دلم دام-ن آه سحر-ری را  
 بر دیده کشم سرمه عهد حجری را  
 کز رشک چو من جلوه دهد خون جگری را  
 شب تا بسحر در ط لب صبح وصال  
 در عصر تمدن چو توحش شده افزون  
 یا قوت مگر پیش اب لعل تو دم زد

از روز ازل دست قضا قسمت مرا کرد رسوائی و آوارگی و در بدی را

تافرخی از سر غم عشق خبر شد

(۱۹) رجحان دهد از هر خبری بیخبری را

با بیتی تا بطی از باده نا بست مرا  
گوش تا گوش جهان گرشودم زیر نگین  
هست از کثرت جوشیدن دریای جنون  
بی مه روی تو اختر شهرم تا بسحر  
رنك (۱) خونابه دهد بوی جگر سوختگی  
مایه (۲) زندگی امروز دورنگی گریست  
چشم من در پی دارائی اسکندر نیست  
نقشپهائیکه تو در پرده گیتی نگری

گاه پیرانه سری عهد شبا بست مرا  
چشم بر گوشه آن چشم خرابست مرا  
داغپهائیکه بدل همچو حباب است مرا  
شب هجر تو مگر روز حساب است مرا  
بسکه دل ز آتش جور تو کباب است مرا  
بی درنك از چه سوی مرگ شتاب است مرا  
چشمه آب خضر همچو سراب است مرا  
همه چون واقعه عالم خواب است مرا

چکنم گر نکم زندگی طوفانی

(۲۰) چون بیک چشم زدن خانه بر آب است مرا

سخت با دل دل سخت تو بجنگست اینجا  
در بهاران گل این باغ زغم و نشود  
نکنم شاکوه ز مژگان تو اما چکنم  
از می میکند دهر مشو هست غرور  
بی خطر کس نبرد گوهر از این لجه ژرف  
من نه تنها بره عشق ز پا افتادم  
تا بسرحسد جنونم بشتاب آوردی  
گل یکرنك درین باغ نگردد سر سبز  
از خطا بسکه درین خطه سیه رو پر شد

تا که را دل شکنند شیشه و سنك است اینجا  
غنچه تافصل خزان با دل تنك است اینجا  
که دل آماجگه نوک خدنك است اینجا  
که بساغر عوض شهید شرنك است اینجا  
کام دل در گرو کام نهنك است اینجا  
پای یکران فلک خسته و لنك است اینجا  
ای دل آهسته که هنگام درنك است اینجا  
خرمی قسمت گلپای دورنك است اینجا  
پیش بیگانه کم از کشور زنك است اینجا

فرخی با همه شیرین سخنی از دهن

دم نزد هیچ زبس قافیه تنك است اینجا

این مصرع بدین قسم هم گفته شد میدهد بوی جگر سوختگی خون سرشک

۲ - گر نه دلتنك از این زندگی ننکیم

(۲۱)

زاهدا چند کنی منع قدح نوشی را      که بعالم ندهم عالم مدهوشی را  
بایدش سوخت بهر جمع سراپا چون شمع      هر که از دست دهد شیوه خاموشی را  
زندگی بی تو مرا ساخت چنان از جان سیر

آنکه تا دوش جگر گوشه ناپاکی بود      که طاب میکنم از مرگ هم آغوشی را  
وای بر حافظه ما که ز طفلی همگی      دارد امروز بپاکان سر همدوشی را  
فرخی گرچه گنه کار و خطا پیشه بود      کرده از حفظ انقبای فراموشی را

(۲۲) دارد از لطف تو امید خطا پوشی را

با آنکه کسی نیست بوارستگی ما      هست از چه بگیسوی تو دل بستگی ما  
بشکست مرا پشت اگر بار درستی      میزان درشتی شده بشکستگی ما  
ما خسته دلان قلب جهانیم و از اینرو      دلخسته جهانیت ز دلخستگی ما  
در مملکتی کاش آشوب بود تند      بیجا نبود کندی و آهستگی ما

از حسن عمل باخط برجسته از این پس

(۲۳) تاریخ گواه است به برجستگی ما

باور نکنی گرغم دل گفتن ما را      بین از اثر اشک بنخون خفتن ما را  
صد بار بهار آمد و یکبار ندیدند      مرغان مصیبت زده بشکفتن ما را  
در زندگی از بسکه گرانجانی ما دید      حاضر نبود مرگ پذیرفتن ما را  
رفت از بر من گرچه رهش بامرزه رفتم      ره رفتن او بشکر و ره رفتن ما را

جز فرخی از طبع گهر بار ندارد

(۲۴) کس طرز غزل گفتن و درسفتن ما را

شرط خوبی نیست تنها جان من گفتار خوب

خوبی گفتار داری بایدت رفتار خوب

گر تو را تعمیر این ویران عمارت لازم است

باید از بهر مصالح آوری معماری خوب

بت پرست خوب به از خود پرست بدر فیک

یار بد بدتر بود صد بار از اغیار خوب

خوب دانی کیست پیش خوب و بد در روزگار

آنکه میماند ز کار خوب او آثار خوب

رشته تسبیح سالوسی بد آمد در نظر

زین سپس دست من و زلف تو و زناار خوب

نام آزادی ز بد کیشان نمی آمد به ننگ

کشور ویران ما را بود اگر احرار خوب

کار طوفان خوب گفتن نیست هر بیکاره را

(۲۵) کار میخواهد ز اهل کار آنهم کار خوب

باز خون سازد جهانرا نینوای انقلاب

نای آزادی کند چون نی نوای انقلاب

نیست غیر از خون پاکان خونبهای انقلاب

انقلاب ما چو شد از دست ناپاکان شهید

باخدای ارتجاعی یا خدای انقلاب

اندرین طوفان خداداند که کی غالب شود

نیستی در پیش یاران پیشوای انقلاب

تا تورا در راه آزادی تن صدچاک نیست

آنکه بگذارد بدوش خود لوای انقلاب

باخط برجسته در عالم علم گردد بنام

با فداکاری گذارم سر پیکای انقلاب

گر رسد دستم ز دست این گروه خود پرست

دل چه میخوامم نباشد در حدیث عشق دوست

(۲۶) جان چه کار آید نکردد گر فدای انقلاب

باید زدن بدیر کهن کوس انقلاب

با فکر نو موافق ناموس انقلاب

تا خوابگاه مرگ بیابوس انقلاب

گردست من رسد ز سر شوق میروم

در اهتزاز پرچم سیروس انقلاب

از بهر حفظ ملک کز رسس بیاورم

آید بجلوه باز چو طائوس انقلاب

خون هزار زاغ بریزم بیوم خویش

دیدیم اگر نتیجه معکوس انقلاب

از انقلاب ناقص ما بود کاملاً

یاران حذر کنید ز سالوس انقلاب

سالوس انقلابی ما اهل زرق بود

طوفان خون پدید کند کلاک فرخی  
آن سر بریده تا شده مانوس انقلاب (۲۷)

چون شرط وفا هیچ بجز ترك جفا نیست  
کس بار نبست از سر کویت که دو صد بار  
برخواستش غیر از چه توراهست سر جنک  
از وسوسه زاهد سالوس بهره‌یز  
گر ترك جفا را نکنی شرط وفا نیست  
در هر قدم او را نظری سوی وفا نیست  
با آنکه مرا غیر سر صلح و صفا نیست  
کامسان که کند جلوه بظاهر بخفا نیست  
بیمار غم عشق ترا تا بقیامت  
گر چاره مسیحا کند امید شفایست (۲۸)

در کف مردانگی شمشیر میباید گرفت  
تا که استبداد سر در پای آزادی نهاد  
حق دهقان را اگر مالک گشته است  
پیر و برنا در حقیقت چون خطا کاریم ما  
مورد تنقید شد در پیش یاران راستی  
بهر مستی سیر تا کی يك جهانی گرسنه  
حق خود را از دهان شیر میباید گرفت  
دست خود بر قبضه شمشیر میباید گرفت  
از کفش بی آفت تأخیر می باید گرفت  
خرده بر کار جوان و پیر میباید گرفت  
زین سپس راه کج و تزویر میباید گرفت  
انتقام گرسنه از سیر می باید گرفت

فرخی را چون که سودای جنون دیوانه کرد  
بی تعقل حلقه زنجیر می باید گرفت (۲۹)

زندگانی گر مرا عمری هراسان کرد و رفت

مشکل ما را بگردن خوب آسان کرد و رفت  
چند غم هم در دل ناشاد ما ساکن نشد  
آمد و این بوم را یکباره ویران کرد و رفت  
جانشین جم نشد اهریمن از جادوگری  
چند روزی تکیه بر تخت سلیمان کرد و رفت  
پیش مردم آشکارا چون مرا دیوانه ساخت  
روی خود را آن پری از دیده پنهان کرد و رفت

وانکرد از کار دل چون عقده باد مشکبوی  
 گردشی در چین آن زلف پریشان کرد و رفت  
 پیش از اینها در مسلمانی خدائی داشتم  
 بت پرستم آن نگار نامسلمان کرد و رفت  
 بارمیدنهای وحشی آمد آن رعنا غزال  
 فرخی را با غزل سازی غزلخوان کرد و رفت (۳۰)

از قناعت خواجه گردون مرا تابنده است  
 پیش چشم چشمه خورشید کی تابنده است  
 پر نکرد کاسه چشم غنی از حرص و آز  
 کیسه اش هر چند از مال فقیر آکنده است  
 حال ماضی سر بسر با ناامیدیها گذشت  
 زین سپس تقدیر با پیش آمد آینده است  
 نیست بیخود گردش این هفت کاخ گرد گرد  
 زانکه هر گردنده را ناچار گرداننده است  
 با سیر افکنندگان مرده مارا کار نیست  
 جنک ما همواره با گردنکشان زنده است  
 با چنین سرمایه عزم تزلزل نا پذیر  
 نامه حقگوی طوفان تا ابد پاینده است (۳۱)

در چمن تا قد سرو تو بر افراخته است  
 برد با کهنه حریفی است که در بازی عشق  
 بگمان غلط آن ترک کمانکش چون تیر  
 جان من ز آه دل سوخته پرهیز نمای  
 راستی چشم تو با ابروی کج عربده داشت  
 چنک بر طره پرچین تو زد آنکه چوباد  
 روز و شب نوحه گری کار من وفاخته است  
 هر چه را داشته چون من همه را باخته است  
 روز گاریست مرا از نظر انداخته است  
 که بدین سوختگی کار مرا ساخته است  
 یا پی کشتن من تیغ ستم آخته است ؟  
 تاختن از پی این مشک ختا تاخته است

فرخی دلخوش از آنست که این مردم را

بك بیک دیده و سنجیده و بشناخته است (۳۲)

آن طایری که در قفس تنك خانه داشت

در دل کجا دگر هوس آب و دانه داشت

دست زمانه کی کندش بیایمال جور

هر سر که پاس خدمت این آستانه داشت

آن باد مشکبوی که در دست شانه داشت

بهر گره گشائی دل تاخت تاختن

تأثیر در دلت اگر آه شبانه داشت

ما را بروز وصل چرا آشنا نکرد

ساز تو بسکه شور و نوا در ترانه داشت

چون نی نوا شد از دل هر بینوا بلند

امروز بهر کشتن ما صد بهانه داشت

دیشب بجرم آنکه ز هجران نمرده ایم

چون نافه خون بدل ز غزالان مشک مواست

هر کس چو فرخی غزل عاشقانه داشت (۳۳)

آری نداشت غم که غم بیش و کم نداشت

هر گز دلم برای کم و بیش غم نداشت

هر هلتی که مردم صاحب قلم نداشت

در دفتر زمانه فتد نامش از قلم

هر کس که فکر جامعه را محترم نداشت

در پیشگاه اهل خرد نیست محترم

ما را فراغتی است که جمشید جم نداشت

با آنکه جیب و جام من از مال و می تهیست

انصاف و عدل داشت موافق بسی ولی

چون فرخی موافق ثابت قدم نداشت (۳۴)

جان من تنها نه خوبان را صباحت لازم است

غیر خوبی خوبرویان را ملاححت لازم است

مرد با آزر من در پیش مردم آب نیست

تا دونان گیری از این دونان وقاحت لازم است

تا ز دشنامی مگر آن لب نمک پاشی کند

بر دل صد پاره ما صد جراححت لازم است

کشت ما را زندگی ای مرگ آخر همتی

کز پس يك عمر زحمت استراحت لازم است

در غزل تنها نیاید دلربائی دلپسند

بلکه غیر از دلربائیها فصاحت لازم است

(۳۵)

دمی بی یاد روی همدمی نیست

که ایندم همدمی هست ودمی نیست

که در عالم به از این عالمی نیست

که پیش آهنگ شام ماتمی نیست

نمیگویم به کس چون محرمی نیست

بچشم خون فشان دیگر نمی نیست

دل زارم که عمرش جز دمی نیست

بیاد همدم این یکدم تو خوش باش

در این عالم خوشم با عالم عشق

ندارد صبح عیدی دور گردون

بسی ناگفتنی ها دارم اما

فشاندم بسکه خون از چشمه چشم

به تیغم چون زدی تیغ دگرزن

که جز این زخم ما را مرهمی نیست

(۳۶)

هر لحظه مزین در ، که در این خانه کسی نیست

بیهوده مکن ناله که فریاد رسی نیست

شهری که شه و شهنه و شینخش همه هستند

شاهد شکنند شیشه که بیم عسسی نیست

آزادی اگر می طلبی غرقه به خون باش

کاین گلبن نو خاسته بی خار و خسی نیست

آن روز که دیگر ز حیاتش نفسی نیست

چون مرغ که پابسته ولی در قفسی نیست

از نان جوین سیر بقدر عدسی نیست

دردل بجز آزادی ایران هوسی نیست

ای فارس مگر فارس ما را فرسی نیست

دهقان رهد از زحمت مایک نفس اما

با بودن مجلس بود آزادی ما محو

گر موجود گندم بود از چیست که زارع

هر سر بهوای سر و سامانی و ما را

تا زند و برند اهل جهان گوی تمدن

در راه طلب فرخی ار خسته نگردید

دانست که تا منزل مقصود بسی نیست

(۳۷)

در شرع ما که قاعده اختصاص نیست  
دیگر دم از تفاوت شاه و گدا مزین  
گفتم که انتقام ز اشراف دوز بگیر  
اینک بچنگ مرتجعین او فتاده ای  
حق عوام نیز قبول خواص نیست  
بگزین طریقه‌ای که دران اختصاص نیست  
گفتی هنوز موقع کین و قصاص نیست  
آنسان که از برای تو راه خلاص نیست  
از دست پا فشاری خود فرخی فتاد

(۳۸)

در ورطه ای که هیچ امید خلاص نیست  
این نیست عرق کز رخ آن ماه جبین ریخت  
خورشید فلک رشته پروین بزمین ریخت  
دیگر مزین از صلح و صفادم که حوادث  
در خرمن ابناء بشر آتش کین ریخت  
زهری که ز سرمایه به دم داشت توانگر  
در کام فقیران به دم باز پسین ریخت  
هر قطره شود بحری و آید به تلاطم  
ابن خون شهیدان که بنز هتکه چین ریخت  
از نقشه گیتی شودش نام و نشان محو  
هر کس که پی محو بشر طرح چنین ریخت  
با اشک روان توده زحمت کش دنیا  
در دامن صد پاره خود در نمین ریخت

هر خاک مصیبت که فلک داشت ازین غم

(۳۹)

یکجا بسر فرخی خاک نشین ریخت  
ایندل ویران ز بیداد غمت آباد نیست  
وا نشد از شانه یک مو عقده از کار دلم  
در خم زافت کسی مشکل گشا چون باد نیست  
کوه کندن در خور سر پنجه عشقست و بس  
ورنه این زور و هنر در تیشه فرهاد نیست

در گلستان جهان يك گل بازادی نرست  
 همچو من سرو چمن هم راستی آزاد نیست  
 یا اسیران قفس را نیست کس فریاد رس  
 یا مرا از نا امیدی حالت فریاد نیست  
 هر که را بینی بيك راهی گرفتار غمست  
 گوئیا در روی گیتی هیچ کس دلشاد نیست  
 کرده از بس فرخی شاگردی اهل سخن  
 در غزل گفتن کسی مانند او استاد نیست (۴۰)

جهان نمای درستی دل شکسته ماست  
 مگو چو دانه تسبیح از چه پامالیم  
 دودسته یکسره در جنك و توده بدبخت  
 نوید صالح امید آنکه میدهد به بشر  
 نه غنچه باز نه گل بو دهد درین گلشن  
 کلید قفل حقیقت زبان بسته ماست  
 که عیب ما همه از رشته گسسته ماست  
 درین مبارزه پامال هر دو دسته ماست  
 سفیر خوش خبر و بيك بی خجسته ماست  
 گواه آن دل تنك و دماغ خسته ماست

ز قید و بند جهان فرخی بود آزاد  
 که رند در بدرواز علاقه رسته ماست (۴۱)

کیست در شهر که از دست غمت داد نداشت

هیچکس همچو تو بیداد گری یاد نداشت  
 گوش فریاد شنو نیست خدایا در شهر  
 ورنه از دست تو کس نیست که فریاد نداشت  
 خوش بگل درد دل خویش بافغان میگفت  
 مرغ بیدل خبر از حیلۀ صیاد نداشت  
 عشق در کوه کنی داد نشان قدرت خویش

ورنه این مایه هنر تیشه فرهاد نداشت  
 جز به آزادی ملت نبود آبادی  
 آه اگر مملکتی ملت آزاد نداشت  
 فقر و بدبختی و بیچارگی و خون جگر  
 چه غمی بود که اینخاطر ناشاد نداشت

هر بنائی نهادند بر افکار عموم بود اگرز آهن، او پایه و بنیاد نداشت  
 کی توانست بدین پایه دهد داد سخن  
 فرخی گر بغزل طبع خدا داد نداشت (۴۳)

عشقبازی را چه خوش فرهاد مسکین کرد و رفت

جان شیرین را فدای جان شیرین کرد و رفت

یادگاری در جهان از تیشه بهر خود گذاشت

بیستون را گر زخون خویش رنگین کرد و رفت

دیشب آن نامهربان مه آمد و از اشک شوق

آسمان دامنم را پر ز پروین کرد و رفت

پیش از این های مسلمان داشتم دین ودلی

آن بت کافر چنینم بی دل و دین کرد و رفت

تا شود آگه ز حال زار دل، باد صبا

مو بمو گردش در آن کیسوی پرچین کرد و رفت

وای بر آن مردم آزاری که در ده روز عمر

آمد و خود را میان خلق تنگین کرد و رفت

این غزل را تا غزال مشکموی من شنید

آمد و بر فرخی صد گونه تحسین کرد و رفت (۴۴)

بی زر و زور کجا زاری ما را ثمر است در محیطی که ثمر بر اثر زور و زراست

رأی خود را ز خربت به پیشیزی بفروخت بسکه اینگاو و خرا از قیمت خود بیخبر است

هر چه رأی از دل صندوق برون میآید دادش از رای (خرو) ناله اش از رای خراست

بر سر سخت چو سندان غنی مشت فقیر کار گرهست اگر چون چکش کار گراست

توده تارای فروشیت فنش رای کثیر مال يك سلسله مفتخور مفتخر است

غزل نامه طوفان به مضامین جدید

در بر خسرو شیرین دهنان چون شکر است (۴۵)

(۴۵)

در غمت کاری که آه آتشینم کرده است  
 دولت وصل توشیرین لب برغم آسمان  
 تابرون آرم دمار از آن گروه ماردوش  
 خاک کوی آن بهشتی طاعت غلمان سرشت

سوختم از دست غم پا تابسر در راه عشق  
 چند گویم آنچه چنان یا این چنینم کرده است (۴۶)

راستی کج کلها عهد تو سخت آمد سست  
 روز اول ز غمت مردم و شادم که بمرگ  
 لاله آن روز چو من شد بچمن داغ بدل  
 آنکه روزی بسر کوی تو اش پای رسید  
 رندی و مستی و دیوانه گری پیشه من

شوخى و دلبرى و پرده درى شیوه تست  
 خاک بر آب بقا باد که از آتش عشق  
 یافت خضر دل من آنچه سکندر میبجست (۴۷)

سو گواران (۲) ز امجال باز دید و دید نیست  
 گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس  
 عید نوروزی که از ییاداد ضحاکى عز است  
 سر بزیر پر از آن دارم که دیگر این زمان  
 بیگناهی گر بزندان مرد با حال تباه  
 هر چه عریان تر شدم گردید با من گرم تر  
 وای بر شهری که در آن مزد مردان درست

صحبت عفو عمومی راست باشد یادروغ  
 هر چه باشد از حوادث فرخی نو مید نیست (۴۸)

ما راز انقلاب سر انتخاب نیست  
 چون انتخاب ما بجز از انقلاب نیست  
 دستور انتخاب بدستور داده است  
 دستی که جز بخون دل ما خضاب نیست

افراد خوب جمله زیان میکنند و سود  
 گر پرسشی کنی ز خطایای او تو را  
 نازم بمحفلای که در آن بزم بی ریا  
 شهر خراب و شهنه و شیخ و شهباش خراب

رای خطا بدشمن خود میدهد کسی

(۴۹) کز فرط جهل صاحب رأی صواب نیست

شب غم روز من و ماه محن سال منست  
 بسکه دلتنگ از این زندگی تاغ شدم  
 دوست با هر که شدم دشمن جانم گردید  
 در میان همه مرغان چمن فصل بهار  
 بگناهی که چو خورشید گرفتم پیشی  
 چشم هر اختر سوزنده بدنبال منست

فرخی چون تو و من کس بسخندانی نیست

(۵۰) شعر شیرین ز تو و ملک سخن مال منست

گر چه منم و صحرای جنون جای منست  
 آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون  
 رخت بر بست زدل شادی و هنگام وداع  
 جامه ای را که بخون رنگ نمودم امروز  
 چیز هائیکه نبایست به بیند بس دید  
 سر تسلیم بچرخ آنکه نیاورد فرود  
 دل تماشائی تو، دیده تماشائی دل

آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز

(۵۱) پای پر آبله بادیه پیمای منست

غم نیست که با اهل جفا مهر و وفاداشت  
 از کوی تو آن روز که دل بار سفر بست  
 هم چشمی چشمان سیاه تو نمی کرد  
 با اهل وفا از چه دگر جور و جفا داشت  
 در هر قدمی دیده حسرت بقفا داشت  
 در چشم اگر ز گس بی شرم حیا داشت

هر روز یکی خواجه فرمانده ما گشت  
بی برک و نوائی نفشارد جگر مرد  
بشکست دلم را و ندانست ز طفلی  
یک بنده در اینخانه دوصد خانه خدا داشت  
نی با دل سوراخ دوصد شور و نواداشت  
کاین گوهر یکدانه چه مقدار بها داشت

با دست تپی با بسر چرخ برین زد

(۵۲) چون فرخی آن رند که با فقر غنا داشت

هیچ چیزی نیست کاندر قبضه اشراف نیست

گر و کالت هم فتد در چنکشان انصاف نیست

شاه و در بار و وزارت عز و جاه و مالک و مال

هیچ چیزی نیست کاندر قبضه اشراف نیست

عاقلان دیوانه ام خواندند و چون مجنون مرا

از جنون خود ، بحکم عقل استنکاف نیست

بسکه از سرمایه داران مجاس ما گشته پر

اعتبارش هیچ کم از دکه صراف نیست

حرفه و زحمت چو اوصاف و کیل ملت است

بگذر از هر کس که اودارای این اوصاف نیست

فرخی از بندگی لاف خداوندی زند

(۵۳) گرچه میداند که مردان خدا را لاف نیست

روز گاریست که در دشت جنون خانه ماست

آنکه خود سازد و جان باز دو پروان کند

هست جانانه ما شاهد آزادی و بس

شانه ای نیست که از بار تملق خم نیست

از درستی چو به پیمان شکنی تن ندهیم

(۵۴) جای می خون دل از دیده به پیمانه ماست

مرک هم در شب هجران بمن ارزانی نیست

مشکل هر کسی آسان شود از مرک اما

بی تو گر زنده بماندم ز گران جانی نیست

مشکل عشق بدین سهلی و آسانی نیست

سربسر غافل و پا مال شد ایمان از کفر  
جز جفاکاری و بی رحمی و مظلوم کشی  
فینه در پنجهٔ يك سلسله لرد است و مدام  
گوئیا در تن ما عرق مسامانی نیست  
شیوه و عادت در بار بریتانی نیست  
کار آن سلسله جز سلسله جنبانی نیست

ملل از سرخی خون روی سفیدند و لیاك

(۵۵) هیچ ملت بسیه بختی ایران-ی نیست

قمری چو من مدیح تو سرو چمن نگفت  
هر جا روی حکایت شیرین و خسرو است  
پروانه از شراره ای از دست رفت لیاك  
هر کس که دید لعل چو با قوت دوست را  
خون م-را چو شیر خورد شکرین لبی  
این دل که شد به حلقهٔ زلفت شبی اسیر  
گر گفت مدح سرو چمن همچو من نگفت  
يك تن سخن ز درد دل کوهکن نگفت  
با آنکه شمع سوخت سراپا سخن نگفت  
دیگر سخن زرنك عقیق یمن نگفت  
کز کودکي درست زبانش لبن نگفت  
تا روز جز حکایت بند و شکن نگفت

يك عمر و صف حسن تو گر گفت فرخی

(۵۶) شد باز معترف که بوجه حسن نگفت

آن پا برهنه را که بدل حرص و آرنیست  
گر دیگران تعیین م-متاز قائلند  
کوتاه نشد زبان عدو و گر ز ما، چه غم  
با مشت باز حمله مکن با زلب به بند  
در شرع ما که خدمت خلق از فرایض است  
بیچارگی ز چار ط-رف چرن شود دوچار  
سرمایه دار و هر چو او بی نیاز نیست  
ما و مرام خود که در آن امتیاز نیست  
شادیم از آنکه عمر خیانت دراز نیست  
گنجشك را تحمل چنگال باز نیست  
انصاف طاعتی است که کم از نماز نیست

غیر از خدای ع-ز وجل چاره ساز نیست

در این قمار خانه که جان می رود گرو

(۵۷) يك تن حریف (فرخی) پاك باز نیست

از ره داد ز بیداد گران باید کشت

اهل بیداد گر اینست و گران باید کشت

پردهٔ ملك دریدند چو از پرده دری  
فاش و بی پرده از این پرده دران باید کشت